

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زنته زنتناهد



زنتناهد



زنتنناهد

این کتاب با همکاری
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران تهران بزرگ
منتشر شده است.

سرشناسه: آدینه، آمنه، ۱۳۵۱

عنوان و نام پدیدآور: پا به پای شما می‌دویدم: گزیده‌ای از زندگی شهیده

منیره ولی زاده / نویسنده آمنه آدینه

مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت

پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۷

مشخصات ظاهری: ۷۶ص: مصور.؛ ۹/۵×۱۹/۵ س.م

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۳۴-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

عنوان دیگر: گزیده‌ای از زندگی شهیده منیره ولی زاده

موضوع: ولی‌زاده، منیره، ۱۳۱۲-۱۳۶۶.

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشرشاهد

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ج۲ ۷۵س/۱۶۶۸ DSR

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۳۴۲۴۹



نشرشاهد

پا به پای شما می‌دویدم

زندگی و خاطرات جانباز شهیده منیره ولی زاده

نویسنده: آمنه آدینه

نوبت چاپ: اول - تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

طراح جلد: شهرام عظیمی ■ صفحه آرایی: اسماعیل راد

حروف چینی: فاطمه افروز ■ امور فنی: مقداد منتظری

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد

قیمت: ۵۵۰۰ ریال ■ شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۳۴-۶

نشانی: تهران- خیابان آیت الله طالقانی- خیابان ملک‌الشعرای بهار شمالی- شماره‌ی ۳

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران- نشر شاهد

تلفن: ۸۸۸۲۹۵۲۳

توزیع: مؤسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد ■ مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱

قم ۷۸۳۰۳۴۰-۰۲۵۱ و فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

تاریخ اسلام و ایران سرشار از سلحشوری‌ها و شور ناب زن مسلمان است. رشادت‌های بانوان مسلمان در تمام برهه‌های تاریخ از جمله در جریان مشروطه ایران و کشته شدن بانوان در لباس مردانه و تا عصر انقلاب اسلامی که داستان دگر است بر کسی پوشیده نیست.

نقش زنان در انقلاب اسلامی و در دفاع مقدس در دو حوزه‌ی کلی قابل ترسیم است. یکی فعالیت‌های جمعی مانند شرکت در تظاهرات علیه رژیم منحوس پهلوی و نه دوشادوش مردان بلکه به شهادت تاریخ پیشاپیش مردان پرچم انقلاب را پیش بردند. دیگری فعالیت‌های ویژه و تقریباً فردی در سطح مدیریت کشور و در حوزه‌های تخصصی در امور مربوط به انقلاب و دفاع مقدس است.

همچنین کم نبودند بانوانی که با هم‌رزمی با همسران

دلیرشان آماج اهداف تروریستی منافقان و منحرفان قرار گرفتند و گل‌های سرخ زخم‌های شهادت را بر سینه نشانند. کم نبودند زنانی که به دلیل آن که رهبر و امام راهشان در میان مردم شهر بی‌سنگر به مبارزه ادامه می‌داد، شهر خود را برای یافتن جانپناهی ترک نکردند و تا آخری نفس و تا آخرین قطره‌ی خون مقدس‌شان در پیمان با رهبرشان ایستادگی کردند و مصداق «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر» شدند.

زنانی که سربند سرخ «رهسپاریم تا شهادت» را بر پیشانی نورانی فرزند، برادر و همسر خود می‌بستند و در حضور آنان در جبهه‌ها، وظایف مرد زندگی را در خانواده به دوش کشیدند تا مردان‌شان با فراغت در دفاع از اسلام و ایران بکوشند. زنانی که در طول اسارت همسر خود درس آزادی به مردان دادند. دخترانی که در عنفوان جوانی با وجود جمال و کمال، عشق، عفت و ایثار را در کنار جانبازان با صبوری آمیختند و شربتی گوارتر از شهادت را تجربه کردند.

اینک وقت درنگی است برای بیداری و روییدن از گونه‌ی روییدن آن سروهای استوار. اینک بیرق پیام آن‌هاست افتاده بر دوش آنان که مانده‌اند.

این کتاب که جزئی از مجموعه کتاب‌های «زنان آسمانی» است با همت نشر شاهد و تلاش و همکاری صمیمانه‌ی سرکارخانم فاتحی دبیر محترم ستاد کنگره‌ی بین‌المللی بزرگداشت شهدای زن منتشر شده است تلاش ناچیزی است برای تجلیل از مقام رفیع آنان، باشد که مقبول افتد.

[چکیده]



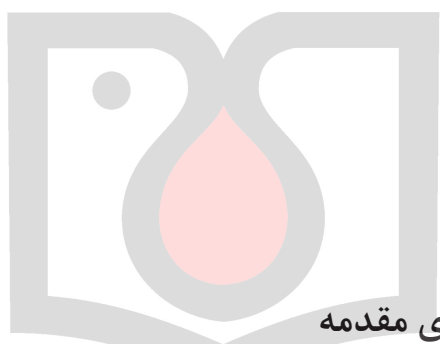
شهید منیره ولی‌زاده در نخستین طلوع آفتاب مردادماه ۶۰ در شهر ایلام دیده به جهان گشود. از همان آغازین روزهای زندگی طعم تلخ آوارگی را در کنار اعضای خانواده و دیگر مردم مهران تجربه کرد. منیره و خانواده‌اش اصالتاً اهل مهران بودند و آن روزها به دلیل شدت بمباران‌های دشمن بعثی به کوه‌های اطراف ایلام پناه آوردند. پدرش عبدالحسین ولی‌زاده پاسدار بود و دائماً در جبهه‌های جنگ مشغول رزم با دشمن و کمتر خانه بود.

منیره دو سال بیشتر نداشت که در اثر بمباران

دشمن به سختی مجروح شد و از آن زمان تا پایان عمر روی ویلچر نشست. سال‌ها رنج و درد ناشی از جراحی را به شکیبایی و آرامش پشت سر گذاشت و سرانجام در تاریخ ۷۷/۴/۱۰ به خاطر شدت جراحات به شهادت رسید.



زنگنه زنگنه



به جای مقدمه

۹

ندیده بودمش، ندیدمش. نمی شناختمش، نشناختمش. درست یادم نیست چطور در یکی از اردوهای دانش آموزی بنیاد شهید با بچه های مهران دمخور شدم. فقط خوب یادم هست که مهر کبری ولی زاده بیشتر از بقیه به دلم نشست. هم بچه شهید بود و هم به قول خودش کمی تا قسمتی ابری جانباز. همه دلتنگ خانه و خانواده بودیم و کبری دلتنگ دوری از خواهر جانبازش منیره که از او کوچک تر بود. از منیره ای گفت که روی ویلچر می نشست. از شیرین زبانی و مهربانی اش و حرف هایی که به قول

کبری گنده‌تر از دهانش بود. کبری می‌گفت: «همانقدر که زبانش شیرین است و مهربان، همان‌قدر هم می‌تواند تلخ و گزنده باشد. به خصوص با مسئولینی که شهدا را فراموش کرده باشند». می‌گفت: «استاد کنفت کردن آدم‌های فراموشکار جبهه است». همین خصوصیات بود که ندیده و نشناخته مرا شیفته‌اش می‌کرد. دبیرستانی بودم و در سر سودای نوشتن و نویسندگی. گفتم: «دلم می‌خواهد داستان زندگی‌اش را بنویسم». کبری گفت: «خودش هم گاه‌گاهی چیزهای می‌نویسد». بعد از پایان اردو زنگ زدم تا صدایش را بشنوم. ابهت خاصی در صدایش بود که مرا لال کرد. گفتم: «منیره پاهایت چه شدند؟ پرسید: «تو چه فکر می‌کنی؟» گفتم: «والا چه عرض کنم؟» گفت: «پاهایم خوش به حالشان شده. بهشتی بهشتی». گفتم: «می‌خواهم داستان زندگی‌ات را بنویسم». خندید و گفت: «خودم هم همین تصمیم را دارم. اگر زنده بمانم». گفتم: «یعنی...» گفت: «باید بجنبی و الا یک وقت می‌بینی خیلی دیر شده‌ها».

چیزی انگار مانع می‌شد، نمی‌گذاشت. حالا درس و مشق باشد یا دلهره‌ی کنکور. چه فرقی می‌کرد. چیزی مانع می‌شد و هی تأخیر افتاد در کاری که باید و مانده بودیم در ایستگاهی با تأخیرهای طولانی. همان

موقع بود که خبر رسید منیره آسمانی شده. دلم گرفت
از آن همه دست دست کردن و امروز و فردا کردن.
حالا دیگر بعد از ده سال نه منیره هست که از روزهای
گذشته بگوید نه مادرش که پرستار تمام لحظه‌های
خوب و بد منیره بود. اما به هر حال پیش از آن که
غبار تلمبار شود روی خاطره‌هایی که دنیایی هستند و
دریایی از محبت و مهربانی و زلالیت، به سراغ کسانی
رفتیم که همراه و همنفس منیره بوده‌اند در سال‌ها
پیش، سال‌هایی که آمدند و رفتند؛ سال‌هایی که آمدند
و بردند آن‌هایی را که هیچ وقت از یادمان نمی‌روند.

آمنه آدینه



پاهای کوچک منیره

۶۲/۲۵/۲ ایلام

«تاتی، تاتی زَنگُلِ پَرِ پاتی، پاتِ وردار، زَنگُلِ دار...»
مادر دست‌های کوچک منیره را گرفته بود و شعر تاتی
تاتی را برایش می‌خواند. اما منیره می‌خواست بدود.
برای همین وقتی خیلی زود راه افتاد کسی تعجب نکرد.
دو سالش که بود عین فرفره می‌دوید. انگار می‌خواست
بپرد. یک لحظه روی زمین بند نمی‌شد. منیره می‌دوید.
مادر دنبالش. همیشه نگران پاهای منیره بود. می‌ترسید
در غیاب پدر بلایی سر بچه‌هایش بیاید بخصوص منیره

که خیلی شیرین‌زبان بود. پدر جبهه بود و ما هم که از مهران آواره‌ی کوه و کمر شده بودیم و حالا در «اردوگاه شهید بهشتی» ایلام روزگار را به سختی می‌گذراندیم. بهمن‌ماه بود. چند بار هواپیماهای عراقی ایلام را بمباران کرده بودند. مردم به بمباران و صدای آژیر خطر عادت کرده بودند. همه می‌گفتند: «حالا که سالگرد جشن پیروزی انقلاب است و همه جا جشن و شلوغی است امکان بمباران بیشتر است». ساعت ده صبح بود. مادر صبحانه‌ی ما را داده بود و مشغول کارهای خانه شده بود. هواپیماهای عراقی که آمدند، صدای جیغ زن‌های همسایه قبل از آژیر خطر بلند شد. یک انفجار، مادر دوید طرف ما، در انفجار مادر افتاد، سه انفجار ...

وقتی چشم باز کردم روی تخت بیمارستان بودم. مادرم روی تخت کنار من دراز کشیده بود. وقتی دید من چشم‌هایم را باز کرده‌ام با زحمت از روی تخت بلند شد. او هم ترکش خورده بود. آمد بالای سرم. نازم کرد. نوازشم کرد. پرسید: «درد داری؟» گفتم: «خیلی». نمی‌دانستم کجای بدنم زخمی شده. همه جای بدنم درد می‌کرد. صورتم را بوسید و گفت: «زود حالت خوب می‌شود». پرسیدم: «مامان، بچه‌ها کجا هستند؟ منیره، مهدی؟» مامان موهای روی پیشانی‌ام را کنار زد و

گفت: «مهدی حالش خیلی خوب است. صحیح و سالم. اما منیره مثل تو زخمی شده»، گفتم: «بابا کجاست؟» گفت: «جبهه است، خبرش کرده‌اند بیاید». وقتی پدر را دیدم از شوق دیدار، درد فراموشم شد. گریه کردم. بغلم کرد و گفت: «دختر خوب که گریه نمی‌کند. تو بزرگ شدی. مدرسه می‌روی» و کلی دلداری‌ام داد. حال منیره زیاد خوب نبود. منیره سه سالش بود. باید هرچه زودتر به تهران منتقل می‌شد. پدر او را همراهی کرد. من و مادرم اول به کرمانشاه و بعد به بیمارستانی در تبریز منتقل شدیم. فکر و ذکر مادر، منیره بود. درخواست کرد ما هم به تهران منتقل شویم. وقتی به تهران رسیدیم مادرم به دنبال بیمارستانی بود که منیره را پذیرش کرده‌اند. هرچه بیشتر می‌گفت کمتر نتیجه می‌گرفت. بالاخره فهمیدم منیره در بیمارستان بوعلی بستری شده است. با تاکسی رفتیم بیمارستان بوعلی، گفت: «کبری جان! تو اینجا بمان. اگر منیره اینجا بود برمی‌گردم». دلم شور می‌زد و چشم به در بیمارستان دوخته بودم. ترکش‌های پایم اذیتم می‌کرد. نمی‌توانستم درست راه بروم. چاره‌ای جز انتظار نداشتیم. داشتم بیرون را نگاه می‌کردم. دیدم یک بسیجی می‌دود و گاه می‌نشیند و بند پوتین‌هایش را می‌بندد و گاه بلند می‌شود و لی‌لی‌کنان به طرف

من می‌آید. جلوتر که آمد شناختمش. در تاکسی را باز کردم. داد زدم: «بابا...» بغل باز کرد. بغل باز کردم. بغلم کرد. بغلش کردم. گریه کردم آنقدر که شانه‌هایش خیس از اشک‌های من شد. پدر اجازه داد هرچقدر دلم می‌خواهد گریه کنم. بعد هم آرامم کرد. بغلم کرد تا پیش مادر و منیره برویم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و در حالی که بغل پدر جا خوش کرده بودم به طرف اتاق منیره رفتیم.

منیره‌ی کوچولو زخمی و بی‌رمق روی تخت بیمارستان بود. پرستارها او را آماده می‌کردند به اتاق عمل ببرند. بعد از عمل فهمیدیم منیره قطع نخاع شده. مادر از پدر پرسید: «یعنی چی؟» پدر سکوت کرد. مادر گفت: «مرد می‌پرسم یعنی چی؟» بابا خیلی آرام گفت: «یعنی دیگر نمی‌تواند راه برود». با تمام کودکی‌ام دلم شکست. منیره حالا حالاها باید راه می‌رفت. مادر سکوت کرد. به دیوار تکیه داد. روی زانوهایش خم شد. نشست. سرش را بین دست‌هایش گرفت و آرام آرام گریه کرد.

بعد از شش ماه وقتی به خانه برگشتیم منیره روی یک صندلی چرخدار نشسته بود که بابا گفت: «اسم ماشین منیره، ویلچر است». منیره دیگر نمی‌توانست روی پاهای قشنگ و کوچکش راه برود.



مامان کوچیک بابا

سه بار دق الباب: یعنی بابا پشت در است. این رمز ما و بابا بود. هر وقت بابا می‌آمد مرخصی، با نوک کلید سه بار به در می‌زد. وقتی صدای در را می‌شنیدم دمپایی‌هایم را درمی‌آوردم و به دو می‌رفتم در را باز می‌کردم. قامت مردانه‌ی پدر با همان لباس‌های خاکی در چهارچوب در قاب شد. انگشت اشاره‌اش را گذاشت روی دماغش و گفت: «هیس». دمپایی‌هایم را که دستم بود نشانش دادم که خیلی احتیاط کرده‌ام. خندید. خندیدم. نشست جلو پایم و بغلم کرد. گفت: «خودت که می‌دانی چرا»؟

گفتم: «آره. به خاطر پاهای منیره». پرسید: «چرا؟»
گفتم: «می‌دانم دیگر منیره بچه است. دلش می‌خواهد
مثل وقتی که پا داشت دست‌هایش را باز کند، بدود جلو
و شما را بغل کند. اما حالا ...»

آهی کشید. بغلم کرد و گفت: «آفرین دختر فهمیده‌ی
خودم». هزار با این سفارش را از مادر و پدر شنیده بودم.
منیره که صدای در را شنیده بود با ویلچرش آمده بود دم
در حال. بابا را که دید داد زد: «بابا». ذوق‌زده دست‌هایش
را از هم باز کرد. بابا خندید. خودش را روی زمین انداخت
و با سینه‌خیز رفت تا پای ویلچر منیره. پاهای منیره را
بوسید و گفت: «این پاهای بهشتی بوسیدن دارد». بعد
هم منیره را بغل کرد. بوسیدش و گفت: «داگ‌لگم - دت
نازارم - منیر خاتون». منیره هم شیرین‌زبانی می‌کرد و
بابا دیوانه‌ی شیرین‌زبانی‌های منیره بود.

آن چند روز هم که مرخصی بود دایم می‌گفت:
«مامان کوچک بابا، تو افتخار منی. دختر بهشتی بابا»
و منیره ذوق می‌کرد و با حرف‌هایش دلبری. پدر هم
هر وقت از در وارد می‌شد تا پای ویلچر منیره سینه‌خیز
می‌رفت. گاهی دور ویلچرش طواف می‌کرد و گاه
می‌ایستاد، پاهایش را محکم به هم می‌کوبید و به منیره
ادای احترام و سلام نظامی می‌کرد.



وصیت بابا

عادت کرده بودیم دیر به دیر بابا را ببینیم. به همان دیدارهای دیر به دیر هم راضی بودیم. مادر سعی می‌کرد قوت قلبمان باشد. جنگزده بودیم و زیر چادر زندگی می‌کردیم. سوز و سرما از هر سوراخ و سمبه‌ای وارد می‌شد اما حرف‌ها و قصه‌های مادر از روزهای آفتابی و قشنگی که در آینده در کنار پدر خواهیم داشت، وجودمان را گرم گرم می‌کرد. منیره خیلی بی‌تاب بود. پدر داروی روح منیره بود. حرف‌های پدر آبی بود بر آتش درون منیره. روحیه‌ی منیره را با داستان‌هایی از

اهل بیت و امام حسین (ع) تقویت می‌کرد و منیره تا بابا را داشت غم نداشت.

بابا قول داده بود با اولین مرخصی ما را ببرد مشهد مقدس زیارت. برای همین روزها را می‌شمردیم تا پدر برگردد. اما درست یک شب سرد زمستانی وقتی زیر چادرمان کز کرده بودیم خبر شهادت پدر را آوردند. منیره دیگر مثل سابق نبود. صدای خنده‌هایش را نمی‌شنیدیم. چهارده روز از شهادت پدر گذشته بود اما هنوز جنازه‌اش نیامده بود. منیره هم، همه را کلافه کرده بود و سراغ جنازه‌ی پدر را می‌گرفت. مادر شهید «عبدالامیر امیدی» یکی از همسایه‌ها خواب دیده بود جسد پدر در کرمانشاه است. هنوز یک روز نگذشته بود که جسد پدر را آورند. منیره خیلی خوشحال شد. طبق وصیت پدر من و منیره را روی تابوت پدر گذاشتند تا با او وداع کنیم. منیره شش هفت سال بیشتر نداشت. عطر گل محمدی روی قبر می‌پاشید و با او حرف می‌زد. بعد از تشییع پدر وقتی به خانه برگشتیم علی‌رغم میل همه، منیره لباس مشکی‌اش را که ماه محرم به تن می‌کرد پوشید و گفت: «بابا خودش وصیت کرده. من فقط و فقط چهل روز سیاه می‌پوشم چون برای امام حسین (ع) چهل روز سیاه می‌پوشند». بعد هم از مصائب

دختران امام حسین (ع) گفت. منیره تمام درس‌های پدر را به خوبی یاد گرفته بود. بعد از شب چهارم، وقتی از گلزار شهدا برگشتیم، منیره که در آن چهل روز فقط لباس مشکی پوشیده بود، خودش لباس مشکی‌اش را درآورد و گفت: «من به وصیت پدر عمل کردم». یکی دیگر از درس‌های پدر که منیره تا آخرین لحظات به آن عمل کرد این بود وقت نوشیدن آب حتی در خواب هم می‌گفت: «فدای لب تشنه‌ات یا حسین(ع)»

خواهر شهید

زنتناهد



یادگاری

۲۱

اسباب‌بازی‌هایش را می‌آورد گوشه‌ی حیاط. چایی دم می‌کرد. غذا می‌پخت و ما را دعوت می‌کرد کنار سفره‌اش غذا بخوریم. عاشق خاله‌بازی بود. بابا کلی اسباب‌بازی خریده بود تا منیره سرگرم شود. قابلمه‌های کوچک، قوری و کتری سفالی، یک سماور هم از مشهد برایش خریده بود. منیره اسباب‌بازی‌هایش را خیلی دوست داشت. یک روز به دوستم گفتم: «منیره خیلی مهربان است. همه چیزش را می‌بخشد». گفت: «یک روز اسباب‌بازی‌هایش را درخواست کن». من

هم رفتم سراغش و گفتم: «منیره این سماورت را به من می دهی؟» گفت: «جانم را بخواهی می دهم. این اسباب بازی ها را نمی دهم». گفتم: «چرا؟ تو که خسیس نبودی؟» گفت: «یعنی تو نمی دانی؟» گفتم: «نه». گفت: «این ها یادگاری های بابا هستند».

کبری ولی زاده - خواهر شهید



زنتناهد



منیر خاتون

من و داداش به نوعی هم‌رزم بودیم، فکر می‌کنم پیش از «عملیات کربلای ۱۰»، تصمیم داشتیم که به خانه و خانواده سر بزنم، به همین خاطر نزد داداش رفتم و گفتم: «داداش کاری نداری؟ چیزی احتیاج نداری؟» خنده‌ای کرد و گفت: «فقط یک چیز!»

گفتم: «بگو داداش، بگو»

گفت: «برو ببین منیر خاتون چیزی نمی‌خواهد».

می‌دانستم این پدر و دختر عجیب همدیگر را دوست دارند، یک رابطه‌ی عاطفی شدید. همیشه صدایش

می‌زد منیر، منیر خاتون. وقتی هم که می‌خواست با تمام وجودش صدایش کند می‌گفت: «دگلگم»؛ یعنی مامان کوچک بابا.

گفتم: «همین»؟

گفت: «منیر خاتون یادت نره»!

برگشتم. اولین جایی که رفتم خانه‌ی داداش بود.

منیره پرسید: «عمو از بابا چه خبر؟»

گفتم: «عمو جان، داداش گفت از منیر خاتون پیرس

چہ می، خواہد؟

رفت توی فکر، بعد هم سرش را بلند کرد و گفت:

«بگو همان کاری را بکند که امام می خواهد». با تعجب

پرسیدم: «عمو جان امام چہ می‌خواهد»؟

گفت: «امام گفته، جبهه‌ها را خالی نکنید».

جا خوردم. مگر می شود یک دختر بچه پنج شش

ساله روی ویلچر و از همه جایی خبر، با سن و سال کم

آنقدر بزرگ حرف بزند. دگرگون شدم. رفتم توی حیاط،

چند دقیقه گریه کردم. دوباره برگشتم و پیشانی منیره

را بوسیدم. حرف اول و آخر داداش منیره بود. بعد از

شهادت داداش هم حرف، حرف منیره بود. حرف‌هایی

می‌زد که باور کردنی نبود. خیلی بیشتر از سانش

می فهمید. می گفت: «آرزو دارم هرچه زودتر شهید شوم

و بروم پیش پدر».

شهادت داداش را تحمل کردیم ولی شهادت
منیرخاتون برایمان خیلی سنگین بود. مادر آنقدر
شکسته شد که یک سال بعد از شهادت منیره به او
پیوست.

مهدی ولیزاده - عموی شهیده منیره



سازمان اسناد و کتابخانه ملی



آرامش ابدی

خواهرم که می‌رفت، دلم نمی‌آمد تنها بگذارمش. خودش هم کم و بیش مجروح جنگی بود با یک دختر قطع نخاعی. وجدانم راضی نمی‌شد. به هر حال من هم دایی منیره بودم هم پدر شهیدش گردن ما حق داشت. حالا که نبود باید دایی و عمو، برای بچه‌هایش پدری می‌کردند. اکثر اوقات در معالجات پزشکی همراهش بودم. در یکی از این مراجعه‌ها پس از اینکه شورای پزشکی تشکیل شد، سی چهل پزشک بالای سر منیره آمدند. نگران شدم. از حضور آن همه پزشک متخصص

ترسیدم. دست و دلم می‌لرزید. منیره دوازده سیزده سال بیشتر نداشت. به صورت گرد و قشنگ منیره نگاه کردم بینم چقدر ترسیده. دیدم مثل همیشه آرام و متبسم به حرف پزشکان متخصص خودش گوش می‌دهد. من هم آرام گرفتم. خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که بعضی از پزشک یا پرستارها در انجام دادن وظیفه سهل‌انگاری می‌کردند. ناراحت می‌شدم، عصبانی می‌شدم اما منیره دستم را می‌گرفت و می‌گفت: «دایی ناراحت نشو. این بنده‌های خدا خیلی کار دارند. زحمت می‌کشند. خب خسته می‌شوند».

هر وقتی ناراحت می‌شدم می‌رفتم سراغ منیره. منیره به من آرامش می‌داد و همیشه برای من معنای یک آرامش ابدی داشت. حالا که نیست می‌فهمم من اشتباه نمی‌کردم.

صحبث‌الله ولی‌زاده - دایی منیره



پاهای مهربان

پرسیدم: «منیره، بعد از چند وقت که می‌بینمت، زیاد

رو به راه نیستی؟»

هیچی نگفت.

گفتم: «از چیزی ناراحتی؟»

هیچی نگفت.

گفتم: «حتماً از ما دلخوری که دیر به دیر می‌آییم

به دیدارت.»

هیچی نگفت.

اشک‌ها توی چشم‌هایش حلقه زده بودند. هیچ وقت

نشده بود اشک‌های منیره را ببینم. از بچگی سعه‌ی صدر داشت و جسور بود.

پرسیدم: «منیره، کسی اذیت کرده؟ توی خانه کسی ناراحت کرده؟ بگو تا حسابشان را برسم».

گفت: «اینجا من همه را اذیت می‌کنم».

گفتم: «بعید می‌دانم».

هیچی نگفت.

گفتم: «تو که نمی‌خواهی من وقتی از اینجا رفتم

همه‌اش توی فکر باشم».

گفت: «باید بگویم»؟

گفتم: «نمی‌دانم. اگر دلت نمی‌خواهد نگو. از مادرت

می‌پرسم. حتماً از مادرت دلخوری».

اشک‌هایش جاری شد.

پیروزمندانه گفتم: «دیدی. دیدی گفتم از کسی

دلخوری»؟

خیلی سریع با پشت دست اشک‌هایش را پا کرد و

گفت: «نه. به خاطر مادرم ناراحتم».

گفتم: «چرا»؟

گفت: «آخه مادرم خیلی زحمت می‌کشد. وقتی

می‌خواهد مرا ببرد مدرسه، کول می‌کند. می‌گویم من

ویلچر دارم. قبول نمی‌کند. من کلاس چهارم می‌روم.

کم کم سنگین تر می شوم. مادرم اذیت می شود».

گفتم: «چرا»؟

مادرش که روبرویمان نشسته بود گفت: «ترجیح

می دهم خودم پاهای منیره باشم».

گفتم: «منیره تو باید خوشحال باشی که پاهایی به

این مهربانی داری».

خندید. چیزی بین خنده و گریه گفت: «خوشحالم

اما مادر اذیت می شود».

مادرش بغلش کرد. قربان صدقه‌ی اشک‌هایش رفت و

گفت: «اما من خودم دوست دارم. من عاشق این کارم.

اگر این کار را نکنم از خودم دلخور می شوم».

رابطه‌ی عاطفی منیره و مادرش آنقدر زیاد و عجیب

بود که وقتی منیره شهید شد، مادرش نتوانست زیاد

تحمل کند و او هم از غصه‌ی دوری دق کرد و رفت

پیش منیره.

یارحسین انوری

معاون فرهنگی وقت بنیاد شهید استان ایلام



روحیه‌ای برای سردار

۳۱

روزی روزگاری زنان ایرانی برای پشتیبانی از جبهه‌ها و دفاع از کیان نظام اسلامی، گردنبند اهدا می‌کردند. اما ۳۱۴ زن شهید استان ایلام برای ماندگاری، عزت و شرف ایران اسلامی، گردن خود را هدیه کردند. زنانی که هر کدام اسوه بودند و اسطوره. منیره هم یادگار آن روزهای باران گلوله و آتش بود که اگر زنده بود آینده را می‌ساخت. توی منطقه کسی نبود که منیره کوچولو را نشناسد. نه اینکه خودش آمده باشد جبهه، نه. سردار ولی‌زاده آنقدر از دختر کوچولوش می‌گفت که همه‌ی

ما دلمان می‌خواست منیره را از نزدیک ببینیم. می‌گفت:
«نمی‌دانی این دختر چقدر برایم عزیز است. وقتی می‌روم
مرخصی، منیره را می‌گیرم بغل. وجودش به من انرژی
می‌دهد. از پیشانی تا پنجه‌ی پا می‌بوسمش اما سیراب
نمی‌شوم. پاهای بهشتی‌اش را ناز می‌کنم، می‌بوسم. باور
کنید بوی بهشت می‌دهد. اگر ضعیف شوم منیره به من
روحیه می‌دهد».

شهید ولی‌زاده وقتی می‌خواست از منیره جدا شود
عقب، عقب می‌آمد. بعد به پهلوی می‌رفت. هیچ وقت
پشت به خانه نمی‌کرد. چرا که منیره از پشت پنجره
مسیر رفتن پدر را نظاره می‌کرد. منیره بعدها می‌گفت:
«آنقدر نگاه می‌کردم تا پدر در خم کوچه گم می‌شد.
همیشه می‌دانستم او بالاخره برای همیشه می‌رود. برای
همین تا می‌توانستم سیر نگاهش می‌کردم».

سردار عبدالکریم علی‌نظری

مسئول روابط عمومی سپاه منطقه ایلام



دیدار

رئیس گفت: «امروز برنامه‌ی دیدار داریم».

هر وقت بحث دیدار و سرکشی از خانواده‌ی شهدا پیش می‌آمد، دلم شور می‌زد. نگران بودم. می‌ترسیدم مبادا مشکلی برای خانواده‌ی شهیدی پیش آمده باشد و من نتوانم مؤثر باشم. از مشکلات لاینحل می‌ترسیدم. دلم می‌خواست هیچ وقت این خانواده‌ها با مشکلی درگیر نشوند. رئیس گفت: «امروز می‌رویم منزل ولی‌زاده».

نفس راحتی کشیدم. از آن خانواده‌هایی بودند که هر مشکلی ولو بزرگ و لاینحل برایشان کوچک بود. وقتی

وارد خانه‌ی شهید ولی‌زاده می‌شدم انگاری وارد بهشت می‌شدم.

همه‌ی خانواده یک طرف، منیره یک طرف. با ابهت روی ویلچرش می‌نشست و با ما حرف می‌زد. می‌خندید. خیلی وقت‌ها می‌گفتم: «خدا وقتی یک چیز از آدم بگیرد، خیلی چیزهای دیگر می‌دهد، مثل مهربانی، زیبایی، گذشت و ...».

آن روز وقتی وارد خانه شدیم منیره مثل همیشه به استقبالمان نیامد. رفتم جلو. بغلش کردم. پرسیدم: «با ما قهری». با بداخلاقی گفت: «چه عجب که یادتان افتاد به ما سر بزنید». خجالت کشیدم. منیره خیلی صریح بود. گفتم: «شرمنده‌ام. خودت که می‌دانی ما باید به همه‌ی خانواده‌ها سر بزنیم. خودت که می‌دانی چقدر برایم عزیزی. دلم برایت تنگ شده بود».

گفتم: «منیره با لبخند خیلی خوشگل تری».

گفت: «تعارف مے کنے»؟

گفتم: «جدی می گویم».

دستم را گرفت و گفت: «سر بزنید، سر نزنید، ما خدا

را داریم. اما اگر زود به زود بیاید خوشحال می‌شوم».

منیره زود عصبانی می‌شد، اما زود خودش را مهار

می کرد.

گفتم: «ما هم دوست داریم شما را زود به زود ببینیم».

گفت: «یک وقت ناراحت نشی، من برای خودم نمی گویم. مامانم، بچه ها خوشحال می شوند. یک وقت فکر نکنند فراموش شده اند».

منیره تازه داشت برای کلاس اول راهنمایی ثبت نام می کرد. اما خیلی می فهمید.

اظهار رضانی
مددکار وقت بنیاد شهید مهران



امید

خیلی دلم می‌خواست بپرسم، اما رویم نمی‌شد. هزار بار خودم را آماده کردم اما ... به هر حال او وارد مرحله‌ی جوانی می‌شد. پانزده سالش بود و حتماً برای آینده‌اش برنامه‌هایی داشت. اما باید اول سؤالم را می‌پرسیدم. می‌دانستم منیره آنقدر شجاع و با روحیه است که پاسخم را بدهد. اما خودم خجالت می‌کشیدم از خودم که با علم و آگاهی می‌خواهم سؤالی را بپرسم که پاسخش را می‌دانم. بالاخره دل به دریا زدم.

- منیره ناراحت نیستی؟

- از چی؟

- از اینکه ...

بقیه‌ی سؤال را خوردم.

پرسید: «نگفتی، از چی؟»

- از اینکه قطع نخاعی. نمی‌توانی راه بروی؟

- نه چون خدا را دارم.

- ناامید نیستی؟ خسته نشدی؟

- مگه من دشمنم که خسته شوم.

- واقعاً ناامید نیستی؟

- چرا باید ناامید باشم. من فقط نمی‌توانم راه بروم.

- برای آینده‌ات نقشه داری؟

لبخندی زد و گفت: «داری مشکوک می‌زنی‌ها؟»

گفتم: «کنجکاو».

خیلی جدی گفت: «من خانه دارم. پول دارم. ازدواج

می‌کنم. شاید هم اگر خدا خواست ...».

خجالت کشید.

گفتم: «شاید هم بچه‌دار شدی، آره؟»

سرخ شد. سرش را پایین انداخت.

گفتم: «ان شاءالله»

اظهار رضانی - مددکار



صبر

پرسیدم: «منیره، این همه صبر و تحمل را از کجا آوردی؟»
گفت: «خدا».

گفتم: «حتی وقتی کوچولو هم بودی، اینقدر صبور بودی؟»

گفت: «مادرم باید جواب بدهد، اما فکر می‌کنم تحملم زیاد بوده».

گفتم: «از کجا می‌دانی؟»

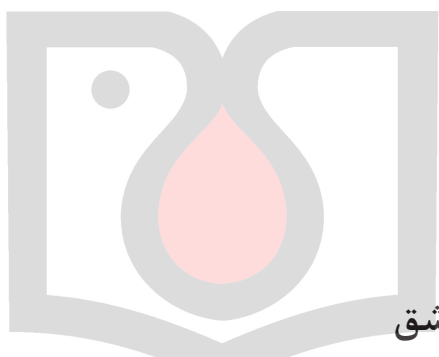
گفت: «خدا وقتی یک چیزی را از تو بگیرد، عوضش

خیلی چیزها به تو می‌دهد. مهم‌ترینش صبر است». بعد
ادامه داد: «شنیدی خدا یک ماه قبل از هر حادثه به
آدم صبر می‌دهد. اگر خدا صبر نمی‌داد که آدمی با هر
مصیبتی درجا می‌رفت آن دنیا». بعد هم به آسمان نگاه کرد و گفت: «بنازم قدرتش
را».

اظهار رضانی - مددکار



زنتناهد



عاشق

- منیره چه کسی را بیشتر از همه دوست داری؟

- خدا

- بعد؟

- مادرم!

- پس پدرت چی؟

- بابا را هم دوست دارم. اما حساب مادرم جداست.

پدرم باید شهید می‌شد. اما مادرم باید می‌ماند و پرستاری

می‌کرد. اگر مادر نبود، بابا نمی‌توانست برود و بجنگد.

- پس باید خیلی مادرت را دوست داشته باشی.

- من عاشق مادرم هستم. من و مادرم یک جور دیگر
همدیگر را دوست داریم. ما با هم رفیق هستیم.

یارحسین انوری

معاون فرهنگی وقت بنیاد شهید استان ایلام



زنت زنتناهد



این ماکارونی خوردن دارد

مادر خیلی مراقبش بود، دلش نمی‌خواست به منیره سخت بگذرد. هرچقدر مراقبت مادر بیشتر می‌شد، منیره بیشتر ناراحت می‌شد و می‌گفت: «من هم دلم می‌خواهد به شما کمک کنم. اگر نگذارید کمک کنم، فکر می‌کنم سربارم. یک موجود به دردخور». مادر می‌گفت: «منیره جان تو امانتی. یک وقت خدایی نخواسته اتفاقی برایت بیفتد...». منیره هم می‌خندید و می‌گفت: «بادمجان بم آفت ندارد». آنقدر منیره اصرار کرد که مادر راضی شد در کارهای خانه کمک کند. جاروبرقی می‌کشید، ظرف

می‌شست و ... مادر دورادور مراقبش بود. منیره خودش هم مراقب بود. می‌دانست اگر آخ بگوید، مادر تب می‌کند. اگر تب کند، می‌میرد. برای همین اجازه نمی‌داد آب توی دل مادر تکان بخورد. یک روز که از بیرون خسته و گرسنه وارد خانه شدم بوی خوب غذا در تمام خانه پیچیده بود. مادر را صدا زدم. نبود. تعجب کردم. رفتم توی آشپزخانه، یک‌راست هم رفتم سراغ قابلمه‌ی غذا که روی اجاق بود. گفتم: «به‌به، ماکارونی». از پشت سرم شنیدم که: «بخور ببین چی پختم»؟ برگشتم. منیره بود. گفتم: «تو پختی»؟ گفت: «آره». سر تکان دادم و گفتم: «عمرأً من می‌خواهم زنده بمانم». ویلچرش را هل داد داخل آشپزخانه و گفت: «وقتی تا آرنج دست‌هایت را خوردی می‌فهمی». خندیدم. خندید. گفتم: «به امتحانش می‌ارزد». گفت: «خرجی ندارد. یک قاشق که خوردم دیدم حرف ندارد. قاش دوم، قاشق سوم و ... منیره داد زد: «بسه، همه‌اش را خوردی». آشپزی‌اش حرف نداشت. بخصوص ماکارونی‌هایی که می‌پخت خوردن داشت. حالا بوی ماکارونی که توی خانه می‌پیچد صدای منیره هم توی گوشم زنگ می‌زند: «این ماکارونی خوردن داره».

کبری ولی‌زاده - خواهر شهید



نمایشگاه

داشت دانه‌های منجوق را از توی سوزن رد می‌کرد. سرش پایین بود و سخت مشغول کار. حتی متوجه ورود من به اتاق نشد. گفتم: «منیره، کور شدی دختر!» سرش را بالا گرفت و گفت: «خیلی کار دارم. باید چند کوبلن دیگر هم کار کنم». گفتم: «مگه می‌خواهی مغازه باز کنی؟ بسه دختر!» ابرو در هم کشید و گفت: «می‌خواهم نمایشگاه بزنم». با تعجب گفتم: «نمایشگاه!» سوزن را روی پارچه گذاشت. کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «آره، نمایشگاه آثار دستی جانباز منیره

ولی‌زاده». گفتم: «بیکاری، برای خودت دردسر درست کنی؟» کلی رفت و آمد دارد. گفت: «فعلاً که بیکارم. برای همین برای خودم دل‌مشغولی درست کردم. اگر کار نکنم، می‌پوسم». گفتم: «کار سختی است». گفت: «این کار را می‌کنم تا مردم ببینند ما هم می‌توانیم کار کنیم. فکر نکنند چون جانبازیم کاری از دستان بر نمی‌آید و بی‌دست و پا هستیم». کمی شانه‌هایش را مالیدم و گفتم: «هر کاری دلت می‌خواهد انجام بده». چون می‌دانستم وقتی منیره تصمیم بگیرد هیچ چیزی مانعش نمی‌شود. منیره سوزن را برداشت و دوباره مشغول شد.

راوی کبری ولی‌زاده - خواهر شهید

زنتناهد

یاد امام و شهدا

منیره گفت: «می‌خواهم منزلمان بشود حسینیّه». گفتم: «چرا»؟

گفت: «برای اینکه شهدا را فراموش نکنیم».

با تعجب پرسیدم: «چطور»؟

گفت: «دور هم جمع می‌شویم. دعایی می‌خوانیم. به

یاد شهدا فاتحه‌ای و خاطره‌ای».

خیلی وقت بود خانه‌ی منیره، جایی بود که به یاد

امام حسین (ع) و شهدا دعا و زیارت می‌خواندیم و از

شهدا یاد می‌کردیم. اصلاً دیدن منیره خودش ما را به

یاد جنگ و جهاد و شهادت می‌انداخت و حالا ...

خدمت

وقت سر خاراندن هم نداشتم. کنکور، بعد هم دانشگاه و کلاس و دوباره درس. فراغت‌ی نمانده بود. بالاخره بعد از مدت‌ها فرصتی پیش آمد که به مرخصی بیایم و در اولین فرصت بروم زیارت امامزاده حسن (ع) و قبور شهدای صالح‌آباد. تازه شدم بودم. منیره و مادرش را که دیدم تازه‌تر شدم. مثل همیشه با هم بودند، دو یار جدانشدنی. منیره را که می‌دیدم یاد کوه می‌افتادم. صبور و باروحیه. وقتی دلم از چیزی می‌گرفت، چیزی از جنس مادیات اذیتم می‌کرد، به یاد منیره می‌افتادم و با خودم می‌گفتم: «خجالت بکش. منیره را ببین با آن همه درد و مشکل چقدر راحت از کنار مسائل می‌گذرد».

و حالا آن کوه روی ویلچرش روبه‌رویم بود. جلوتر رفتم تا عرض ادبی کنم. مادر منیره از اقوام من بود. به رسم ادب جویای حالش شدم و بعد حال منیره را پرسیدم. منیره ابرو در هم کشید و گفت: «این رسم است که هرکسی می‌رود دانشگاه، اینقدر خودش را می‌گیرد و دیگر سراغ همسایه و آشنا را نمی‌گیرد؟ از وقتی رفتی دانشگاه دیگر تحویل نمی‌گیری؟ خودت را می‌گیری؟» جا خوردم. سرخ شدم. دست و پای خودم را گم کردم و با ناراحتی گفتم: «منیره خانم به خدا ما خاک پای شما هم محسوب نمی‌شویم. چه برسد به اینکه خود ناقابل‌م را بگیرم.» خندید و گفت: «چقدر لفظ قلم حرف می‌زنی؟ بابا من شوخی کردم.»

خندیدم و گفتم: «منیره خانم تو که بهتر می‌دانی چقدر برای همه عزیزی! به خدا ترسیدم نکنه از من دلگیر شده باشی.

گفت: «شوخی کردم. می‌دانم درس و مشق دارید. به هر حال وظیفه‌ی شما درس خواندن است. ان شاء... در آینده به جامعه خدمت کنی» و با حسرت آهی کشید و گفت: «خوش به حالتان.» گفتم: «چرا؟»

گفت: «چون می‌توانید به جامعه خدمت کنید».
گفتم: «تو که خدمت را کرده‌ای. تو هم می‌توانی
درس بخوانی».

گفت: «می‌خوانم. اما این دربه‌دری‌ها تمامی ندارد.
هر روز یک پایم خانه است یک پایم بیمارستان».
گفتم: «ان شاء... خوب می‌شوی. تو هم درس
می‌خوانی؟»

گفت: «ان شاء... ما هم راضی هستم به رضای خدا».
وقتی می‌خواستم جدا شوم گفتم: «راستی خانه‌ی ما
همیشه مثل مراسم دعا داریم. تشریف بیاورید».
گفتم: «چشم»!

امیر مهرداد - همسایه



رقابت

منیره با کسی تعارف نداشت. همان‌قدر که مهربان و آرام بود، همان‌قدر هم جدی و با صراحت بود. یک روز برای همایشی در مرکز استان ایلام دعوت شده بود. قرار بود مقاله بخواند. در این مراسم یکی از همکاران پدرش در سپاه از اینکه یک نوجوان پیش از سخنرانی او مقاله بخواند، گلایه کرد. منیره هم با کمال صراحت گفت: «حیف این لباس که تن شماست، این لباس برای شما بزرگ است. من به جای شما خجالت می‌کشم. تو خودت را با من نوجوان مقایسه می‌کنی و رقابت

می‌کنی» و بعد هم زیر لب گفت: «تو باید با پدرم رقابت می‌کردی».

چیزی که منیره را وادار به اعتراض و انتقاد می‌کرد بدقولی مسئولان و فراموشی شهدا بود. همیشه می‌گفت: «وای به حال ما، فردا جواب شهدا را چه بدهیم».

صحبت‌الله ولی‌زاده - دایی شهید



زنگنه زنگنه



بابای منیره

در مناطق کردنشین، پدر را به نام پسرانشان صدا می‌زنند. مثلاً شهید ولی‌زاده را می‌خواستند صدا بزنند می‌گفتند: «بابای مه‌ری». اما شهید ولی‌زاده اصرار داشت که او را با نام منیره صدا بزنند. می‌گفت: «بگوئید بابای منیره. منیره افتخار من است». منیره هم به کسی اجازه نمی‌داد بابایش را جور دیگر صدا بزنند. می‌گفت: «بگوئید بابای منیره».

این رابطه تا آخرین لحظات بین منیره و پدر شهیدش برقرار بود. منیره که برای آخرین بار بر اثر

عوارض ناشی از مجروحیت بستری شد. عفونت همه‌ی بدنش را دربر گرفته بود. دیگر توان مقاومت نداشت. خودش هم می‌خواست برود. در «آی سی یو» بستری بود. وقتی منیره به «کما» رفت همه امیدوار بودیم دوباره برگردد. برخی از اطرافیان پیشنهاد می‌کردند که اکسیژن او را قطع کنیم. حتی یکی از پزشکان معالج هم این بحث را مطرح کرد ولی ما احساس می‌کردیم باید یک اتفاقی بیفتد. اما منیره، انگار منتظر بود. منتظر کسی یا چیزی. در این مدت ساعت‌ها مادرش پشت در اتاق می‌ماند. حتی وقتی که ما برای ناهار و شام یا استراحت می‌رفتیم، مادرش می‌ماند. تا اینکه یک روز سردار نوری‌اللهی از هم‌زمان پدر منیره و از فرماندهان سپاه ایلام به بیمارستان آمد. وقتی بالای سر منیره رسید گفت: «منیره من پدرت هستم. ببین بابا آمده». در همین لحظه منیره لبخندی زد و بعد هم همه علائم حیاتی او قطع شد.

صبح‌ت‌الله ولی‌زاده - دایی شهید



سقا

گفت: «بالاخره امسال با من می‌آیی یا نه؟» گفتم: «منیره من خجالت می‌کشم». گفت: «خجالت نداره». گفتم: «ما دیگه بزرگ شدیم». نگاهم کرد. هیچی نگفت. چرخ‌های ویلچرش را هل داد که برود. دسته‌های ویلچر را گرفتم و گفتم: «کجا؟» گفت: «اجازه می‌دهی بروم منزل؟» گفتم: «منیره من حرف دارم». برگشت با خنده گفت: «من اصرار نمی‌کنم». گفتم: «می‌دانم». گفت: «پس چی؟» گفتم: «آخه من هم دلم می‌خواهد بیایم. اما ما دیگه بزرگ شدیم. یک وقت مردم چه می‌گویند.

حرف در نمی‌آورند. می‌گویند دو تا دختر راه افتادند که چی؟»

ابرو در هم کشید و گفت: «صغری تو داری از این حرف‌ها می‌زنی! بعید است. بعید». سرش را چند بار تکان داد. چند لحظه سکوت بین ما دو تا فاصله انداخت. گفتم: «تو یک راه پیش پای من بگذار». گفت: «پاشو برویم حسینه». گفتم: «پس اجازه بده حاضر شوم». کش چادرم را روی سرم محکم کردم و ویلچرش را هل دادم. با هم رفتیم طرف حسینه. با شور و شوق بچه‌ای که برای اولین بار جایی رفته باشد و خاطره‌اش را بگوید. از خاطرات حسینه گفت، گفت: «یادته یادته بچه بودیم با هم می‌رفتیم حسینه. وای که چه حالی داشت. یادته می‌گفتم کاش پسر بودیم و با دسته راه می‌افتادیم و زنجیر می‌زدیم، یادته...» پریدم وسط حرفش و گفتم: «آره یادمه اما یادم نیست از کجا تو این عادت را شروع کردی؟» پرسید: «کدام عادت؟» گفتم: «همین که دهی محرم به عزاداران امام حسین (ع) آب می‌دهی؟» پرسید: «تو یادت نیست؟» گفتم: «دقیق یادم نیست». نفس عمیقی کشید. شاید هم آه کشید و گفت: «از وقتی که فهمیدم امام حسین (ع) و بچه‌هایش در کربلا تشنه بودند». سکوت کرد. بغض

کرد. حدس زدم اشک توی چشم‌های قشنگ منیره حلقه زده. اینجور وقت‌ها منیره حال و هوایش عوض می‌شد. گریه می‌کرد. زمان و مکان را نمی‌فهمید. چه توی حسینیه، چه در مراسم‌هایی که در منزلشان برگزار می‌شد. وقتی روضه به عطش امام و بچه‌ها می‌رسید، منیره دیگر تاب نمی‌آورد. ناله‌های بلند می‌شد و زیر لب می‌گفت: «یا حسین (ع)، یا حسین (ع)». وقتی رسیدیم حسینیه، درش بسته بود. منیره گفت: «این در بسته را می‌بینی، چه حالی می‌شوی؟» گفتم: «دلم می‌گیرد. دلم می‌خواهد همیشه باز باشد. اصلاً داخل حسینیه حال و هوای دیگری دارد». گفت: «آفرین چی یادت می‌آید؟» گفتم: «سقای حسین (ع)، میر علمدار نیامد، ابوالفضل نیامد».

گفت: «صغری من و تو برای مردم زندگی نمی‌کنیم. من و تو هرچی داریم از امام حسین (ع) و بچه‌هایش داریم. چرا باید خجالت بکشیم». بعد هم با خنده گفت: «اصلاً می‌دانی دسته بی‌حضور ما معنی نداره». خندیدم. شانه‌هایش را محکم فشار دادم و گفتم: «تو هم با این حرف‌ها». گفت: «من و تو خیلی سال است روز عاشورا با دسته حرکت می‌کنیم. خیلی سال است که من هر شب عاشورا به فردایی فکر می‌کنم که با یک فلاکس

آب از عزاداری امام حسین (ع) پذیرایی کنم. آخر کار دیگری از دست من برنمی‌آید. اگر این کار را هم نکنم از خودم دلخور می‌شوم. اگر به عزاداری امام حسین (ع) آب ندهیم، فردای قیامت چه بگوییم؟ صغری! همین کار کوچک را هم آقا می‌بیند. اگر در خانه‌ی امام حسین (ع) به روی ما همیشه بسته شود چه کنیم؟ دلم لرزید. گفتم: «منیره. منیره». گفت: «وای به حال ما اگر آقا به ما توجه نکند؟»

با شیطنت گفتم: «شرط دارم. آن هم اینکه امسال قبل از همه خودت از آن آب بخوری». خندید و گفت: «تو حق نداری برای من شرط بگذاری. خودت بهتر می‌دانی چه بیایی، چه نیایی منیره می‌رود. بعدش منیره از بچه‌های امام حسین (ع) خجالت نمی‌کشد آب بخورد. من سقای عزاداران حسین (ع) هستم. روز عاشورا به یاد کربلا آب نمی‌خورم».

صورتش را بوسیدم. گفتم: «من هم می‌آیم». عادتش بود هر سال روز عاشورا با یک فلاکس آب با دسته‌ی عزاداران امام حسین (ع) راه می‌افتاد و به آن‌ها آب می‌داد.

حالا چند سالی است جایش خالی است. هر سال شب عاشورا فکر می‌کنم فردا منیره را با همان فلاکس

آب قدیمی دم حسینیہ می بینم. هنوز تو سرم این
 صدا می پیچد: «سقای حسین (ع) میر علمدار نیامد،
 ابوالفضل نیامد» و پشت بندش با خودم زمزمه می کنم:
 «منیره نیامد، منیره نیامد».

صغری رادپور - دوست شهیده



زنته زنتناهد



خانه‌ای برای منیره

منیره هیچ وقت از دردهایی که می‌کشید حرف نمی‌زد. فقط وقتی ناراحت می‌شد که مجبور بود به خاطر عوارض جراحی، هرچند وقت یکبار بستری شود آن هم درست زمانی که امتحان پایان ثلث یا پایان سال داشت. می‌گفت: «من همین جور خیلی از درس و مشقم عقب افتاده‌ام». این عقب افتادن‌ها خیلی اذیتش می‌کرد.

این اواخر حال منیره خیلی زود بد می‌شد. مادر همه‌اش دعا می‌کرد و شفای منیره را از خدا می‌خواست.

تیرماه بود. هوا هم گرم گرم. مادر یک جوری غریب می‌رفت توی فکر. ساعت‌ها توی حیاط می‌نشست و چیزی نمی‌گفت. یک شب رفتم کنارش. پرسیدم: «مامان چیزی شده؟» گفت: «نمی‌توانم قبول کنم باید امانت پدرت را پس بدهم». پرسیدم: «مامان اتفاقی افتاده؟» گفت: «هنوز نه». گفتم: «بگو چی شده». گفت: «منیره خواب پدرت را دیده». گفتم: «خیر است ان شاء...» گفت: «از وقتی خوابش را تعریف کرده، دلشوره‌ام بیشتر شده. من از امتحان می‌ترسم. می‌ترسم نتوانم صبورى کنم». گفتم: «بگو چی خواب دید؟» گفت: «خواب دیده که بابا با دو نفر دیگر آمده‌اند پایین پای منیره. یکی از آن‌ها گفته منیره پاشو. منیره جواب داده نمی‌توانم راه بروم. آن مرد گفته من می‌گویم بلند شو راه برو. منیره هم به پدرش نگاه می‌کند و می‌گوید: بابا من نمی‌توانم. پدرت می‌گوید: بلند شو تو می‌توانی. منیره تعریف کرد توی خواب وقتی بلند شدم و راه افتادم انگار روی اسفنج راه می‌روم. زیر پایم نرم نرم بود. یک خانه‌ی قشنگ نشانم دادند. گفتم: چقدر قشنگه؟ مال کیه؟ بابا گفت: مال تو. گفتم: بگذارید بروم داخلش. بابا گفت: نه یک هفته‌ی دیگر مال تو می‌شود».

نمی‌دانستم برای دلداری مادر چه بگویم. او که خود

همیشه همه را دلداری می‌داد. سنگ صبور همه بود. همه از او روحیه می‌گرفتیم. دل کوچک مادر دیگر طاقت این همه غم نداشت. غم شهادت پدر، سخنی سال‌های پرستاری از بچه‌های جانبازش، سرپرستی بچه‌های شهید و ... اما مادر همیشه ایستاده بود چون سرو. هفت هشت روز بعد منیره به خانه‌ی جدیدش رفت. مادر که همدم و پرستار تمام لحظه‌های خوش و ناخوش منیره بود، با روحیه‌ای مثال‌زدنی منیره‌اش را با گلاب معطر کرد. لباس سفید بر تنش پوشید و عروس نازش را به خاک سپرد. منیره را کنار پدر دفن کرد و گفت: «عبدالحسین تا حالا من از عروس نازم مراقبت کردم. حالا نوبتی که باشد نوبت شماست».

هر پنج‌شنبه مادر مسافت طولانی مهران تا گلزار شهدای صالح‌آباد را به دیدن شهیدانش می‌رفت. مادر چیزی نمی‌گفت. اما می‌دیدیم که ذره، ذره آب می‌شود. او خلق شده برای جنگیدن و حالا با دردی به نام سرطان باید مبارزه می‌کرد. سرطان اما قوی‌تر از او بود. درست یک سال پس از منیره، مادر در ۷۸/۴/۳۱ تا همیشه آسمانی شد و به منیره و پدر پیوست.

کبری ولی‌زاده - خواهر شهید



درخت همراز

همیشه وقتی می‌شنیدم هیچ غیرممکنی، غیرممکن نیست تعجب می‌کردم. یاد بازی‌های اداری می‌افتادم که وقتی می‌خواستند گیر بدهند و کاری انجام نشود می‌گفتند: «غیرممکن است». یاد حرف بزرگ‌ترها که وقتی می‌گفتند ممکن نیست واقعاً ممکن نبود. اما من باور کرده بودم غیرممکن غیرممکن است. اما حالا ...

حالا که به درخت وسط حیاط خانه نگاه می‌کنم می‌بینم هیچ چیزی غیرممکن نیست. اگر خدا بخواهد. می‌روم زیر درخت. برگ‌هایش را نوازش می‌کنم. دلم

می‌گیرد. اسمش را گذاشته‌ام درخت منیره. حالا که منیره نیست این درخت همراز و سنگ صبور من است. هروقت می‌آمد خانه ما زیر سایه‌ی درخت می‌نشستیم، حرف می‌زدیم، حرف می‌زدیم، درد دل می‌کردیم. او می‌گفت. من می‌شنیدم. من می‌گفتم: منیره می‌شنید. آنقدر که صدای بقیه درمی‌آمد. می‌گفتم: «منیره همه به دوستی من و تو حسودی‌شان می‌شود. حتی این گنجشک‌ها که دارند از آن بالا نگاهمان می‌کنند.» می‌خندید و می‌گفت: «اما این درخت همراز من و تو است. حرف‌های ما را می‌شنود و به کسی چیزی نمی‌گوید». منیره همیشه جایی می‌نشست که یکی از شاخه‌های درخت روی شانه‌هایش می‌افتاد. منیره برگ‌های درخت را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «این برگ‌ها هم با من و تو شریک هستند». یک روز گفتم: «منیره، هیچ می‌دانی این شاخ و برگ‌ها تو را بیشتر دوست دارند. همیشه روی شانه‌های تو می‌نشینند.» با خنده گفت: «چرا؟ از کجا فهمیدی؟» بعد با لحن شوخی گفت: «دانشمند؟» گفتم: «باور کن این درخت هم افتخار می‌کند که یک آدم بزرگ مثل تو زیر سایه‌اش نشسته است». خودش را روی ویلچرش تکان داد و گفت: «یعنی اینقدر چاق هستم». گفتم:

«من شوخی نمی‌کنم». منظورم را می‌فهمید. بعد خیلی جدی گفت: «نه بابا، اینقدرها هم بزرگ نیستم. ترا خدا تو دیگه تعارف نکن». گفتم: «جدی می‌گویم». گفت: «بزرگ اونا بودن که رفتن. هر وقت من رفتم پیش بابام آن وقت بزرگم».

وقتی می‌خواست برود نگاهم کرد و گفت: «صغری می‌خواهم وصیت کنم». خندیدم و گفتم: «قرار شده رفتنی شوی؟» گفت: «شوخی نمی‌کنم. خواب بابام را دیدم. به زودی از شرّ راحت می‌شوی». جلوی ویلچرش نشستم و گفتم: «بی‌معرفت در مورد من دوست جون‌جونیات این‌جور فکر می‌کنی». دستم را فشار داد و گفت: «بی‌خیال». منیره که رفت دلم شور افتاد. وقتی منیره به حالت کما رفت، با خواهش و التماس رفتم بالای سرش. التماسش کردم با من حرف بزند. اما منیره حرف نمی‌زد. آرام روی تخت خوابیده بود و فقط ضربان قلبش که به ما امید می‌داد اما ضربان قلب منیره دهم تیر ۷۷، ساعت دوی بعد از نیمه شب برای همیشه از حرکت ایستاد تا ما او را برای خاک عروس کنیم. وقتی از گلزار شهدا برگشتم خانه، درخت همراز انگار کمرش خمیده شده بود. جلو رفتم. همان جایی که منیره می‌نشست. دیدم همان شاخه‌ای که

روی شانه‌های منیره می‌نشست خشک شده. گفتم:
«غیرممکن است». یکی از بچه‌ها که نزدیکم بود گفت:
«چی؟» شاخه‌ی خشکیده را نشانش دادم و گفتم: «این
شاخه تازه جوانه زده بود». گفتم: «نمی‌دانم. از دیروز
این شاخه خشک شده». بغضم ترکید. درخت را بغل
کردم و گریه را سر دادم و آرام گفتم: «تو هم مثل من
تنها شدی. یعنی من و تو تنها شدیم».

صغری رادپور - دوست شهیده

زنتناهد



پرواز

با هم بودیم. با هم زندگی کردیم. آن‌ها به اوج آسمان رسیدند و ما در انتهای زمین گم شدیم. وقتی رفتند خاطراتشان ماند و یادشان و بچه‌هایی که سپردند: «ما رفتیم اما شما هوای بچه‌های ما را داشته باشید».

وقتی بچه‌هایشان را می‌دیدیم خجالت می‌کشیدیم. می‌ترسیدیم. می‌ترسیدیم یک نفر از آن‌ها بگوید: «شما که با پدر ما رفتید چرا تنها برگشتید. پس بابای مهربان ما کو؟»

این سؤال کوتاه می‌توانست پتکی باشد که بر سرمان

کوبیده می‌شد. شرم داشتیم از نگاه‌های معصومانه‌ی این بچه‌ها. اما بچه‌ها آنقدر بزرگ بودند که هیچ وقت نخواستند خجالت ما را ببینند. اما ما وظیفه داشتیم از آن‌ها سراغ بگیریم. برویم کنارشان بنشینیم. برایشان قصه بگوییم؛ قصه‌ی پدری که رفت تا ایران بماند. یکی از آن بچه‌ها منیره بود. اما منیره فرقی با بچه‌های دیگر داشت. منیره قربانی جنگی بود که دشمن تحمیل کرده بود. جنگی که خانه‌اش را خراب کرده بود. پدرش را گرفته بود. مادرش را مجروح کرده بود و پاهای خودش را. منیره جانباز قطع نخاع جنگ بود و پدر افتخار می‌کرد به منیره. کسی گاه‌گاهی وقتی پشت خاکریز کنار هم حرف می‌زدیم، از منیره می‌گفت و شیرین‌زبانی‌هایش. از اینکه بیشتر از سنش می‌فهمد. شهید ولی‌زاده نگران آینده‌ی منیره بود و وقتی آسمانی شد به خودم قول دادم که هوای منیره را داشته باشم. به دیدارش می‌رفتم. ساعت‌ها با هم حرف می‌زدیم. او از پدرش می‌پرسید و من از پدرش می‌گفتم. برعکس همه که گریه می‌کردند، منیره می‌خندید. می‌خندید و افتخار می‌کرد به پدری که دلاور بود و سرافراز. وقتی مشغله‌ی کاری اجازه‌ی دیدار خصوصی نمی‌داد. تلفنی حالش را می‌پرسیدم. همیشه شاد بود و خندان. یک روز که مشغول کار بودم تلفن

به صدا درآمد. گفتند: «حال منیره خوب نیست. گویا سراغ پدرش را گرفته». دلم گرفت. با عجله به بیمارستان رفتم. منیره در اتاق مراقبت‌های ویژه بین دنیا و آخرت سرگردان بود و منتظر. منتظر چیزی یا کسی. بغض کرده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. صدایش توی سرم زنگ می‌زد: «از پدرم چه خبر؟»

و توی دلم می‌گفتم: «به دیدارش می‌روی». گفتند: «سردار یک چیزی بگو. نمی‌بینی منیره منتظر است؟»

انگار چیزی در وجودم کلمه شد و بر زبانم جاری؛ کسی که به جای من حرف می‌زد و می‌گفت: «منیره، منیره جان، دخترم. من پدرت هستم. آمده‌ام دیدنت. منم بابا ...».

منیره دیگر منتظر نماند. منیره به کلمه‌ها پیوست. به پدرش.

نمی‌دانم خوشحال باشم یا ناراحت. خوشحالم که منیره مرا به جای پدرش پذیرفت و ناراحتم از اینکه دیگر منیره نیست تا مثل پدرش قوت قلبمان باشد. امیدمان بدهد و بگوید: «مگر امام حسین (ع) فراموش شده است که شهدا فراموش شوند».

سردار نوراللهی - فرمانده سابق سپاه منطقه ایلام



او خیلی خوب بود

- منیره خیلی خوب بود.

- چی بگم. خوب بود.

- خدایا این دختر چقدر ماه بود.

- منیره خیلی خوب بود.

- آخه چی بگم. خیلی خوب بود.

- جاش خیلی خالیه.

- جز خوبی هیچی خاطر نیست.

وقتی از دوست، همسایه، معلم می‌خواستیم

خاطرهایی بگویند جملات بالا ردیف می‌شد. همه

می‌گفتند: «خیلی خوب بود». می‌پرسیدم: «مثلاً چه کار

می‌کرد؟ چی باعث می‌شد؟ و همه یک کلام می‌گفتند:
«بابا گفتن نداره. خیلی خوب بود. خوب بود. یعنی خوب
بود. آخه خوب بوده که ترجمه نمی‌خواهد و من مانده
بودم این خوب بودن را چگونه ترجمه کنم».



زنگنه پرسی



«وصیت نامه»

«انّ مع العسر یُسراً»

بعد از هر سختی آسانی هم هست
ای کسانی که مأمور دفن من خواهید بود مرا در
تابوت سیاهی قرار دهید تا مردم بدانند روسیاه بوده‌ام.
دستانم را باز بگذارید تا مردم بدانند از این دنیا هیچ
چیزی با خود نبرده‌ام. پاهایم را باز بگذارید تا مردم
بدانند با این پاها کاری نکرده‌ام. چشمانم را باز بگذارید
تا مردم بدانند چشم انتظار بودم. تکه یخی بر مزارم
بگذارید تا با اولین طلوع خورشید آب شود و به جای

پدرم برایم گریه کند.

خواهر جانباز منیره ولی زاده

سه شنبه ۷۶/۹/۱۸

ساعت ۸:۳۰ شب



زنگنه زنگنه



گل همیشه بهار ...

تقدیم به شهیده (منیره ولی‌زاده) فرزند سردار رشید
اسلام شهید عبدالحسین ولی‌زاده که در لحظات بازگشت
از جبهه‌های نبرد از درِ خانه تا جایگاه دختر برومندش
را سینه‌خیز طی می‌کرد؛ مبادا که شرم ناتوانی استقبال
روح لطیف جگرگوشه‌اش را بیازارد. درود خدا بر روان
پاکشان باد!

پدر که رفت نگاهت همیشه جاری شد
بهار بغض غریبت پر از قناری شد

پدر که رفت نگاهت به روی در گل کرد
 سکوت خانه‌ی ما را پر از تغزل کرد
 پدر که رفت میان شب برادر تو
 شکست آینه‌ی روزهای مادر تو
 پدر که رفت تبسم به روی لب خشکید
 نگاه ثانیه‌ها در گذار شب خشکید
 همان که گاه رسیدن نشسته می‌آمد
 ز شرم دیده‌ی پاکات شکسته می‌آمد
 همان که «شاخ شمیران» هنوز در یادش
 به قاب سرخ گرفته دل جنون زادش
 همان که دشت نبرد آشنای جانش بود
 پرند شعله‌ی باروت آسمانش بود
 غریو سرخ تفنگش میان دشت جنون
 نوشته‌ای است همیشه به روی لوح قرون
 همان که نام سرافراز او «ولی‌زاده» است
 تبار غربتش از لاله‌های آزاده است
 صدای یارب اندوهگین او در شب
 صفا دوانده به رگ‌های گفت و گو در شب
 پدر که رفت نگاهی همیشه جاری کاشت
 میان چار خزانت گلی بهاری کاشت
 مسافرم چقدر زود عزم رفتن کرد

قناری‌ام ز قفس اشتیاق گلشن کرد
 پرنده‌ی غزل من گل بهاره‌ی من
 شکست خلوت شب‌های بی ستاره‌ی من
 شکست پشت غزل‌هایم از شکیب شما
 غزل شراره‌ی خردی است از لهیب شما
 لهیب آتش دردی که در دلت جا داشت
 شرار اشک گرانی که شور دریا داشت
 پرنده‌ی غزل من! چه زود کوچیدی
 چه زود نرگس خود را ز باغ ما چیدی
 هنوز چشم غریبم به جای خالی توست
 کویر داغ دلم تشنه‌ی زلالی توست
 قریحه از غم هجرت به سوز می‌گرید
 ز شرم بی‌تو سرودن هنوز می‌گرید
 قریحه نه که جهانی به همنوایی غم
 گلی همیشه بهار است با تو پاییزم
 غمت نه بار شکیبی است ساده بر دل ما
 که داغ بار گرانی است بر تغافل ما
 کجاست باغ نفس‌های عطرآگینت
 کجاست زمزمه‌های چشم‌های شیرینت
 امید با نگهت با بهار گل می‌داد
 به روی صندلی چرخ‌دار گل می‌داد

نشسته بود نگاهم به راه آمدنت
گل اُمید به پا شد به گاه آمدنت
ولی نگاه غریبانه‌ی اهالی درد
به جای مژده خبرهای ناگوار آورد
پرندهام به خدا قلب مادرت تنگ است
میان آینه‌هایش ترنم سنگ است
شرار آتش هجرت کلام را سوزاند
رحیق درد فراق تو جام را سوزاند
هنوز چشم غریبم به جای خالی توست
کویر داغ دلم تشنه‌ی زلای توست

بهر روز سپیدنامه

